

گذرانی. چون آن کاغذها را بدید، شاد شد، و در حال به آن کیوتر خانه رفت، و آن زر بیافت؛ و به وثاق آمد، و آن بیست هزار دینار دیگر از معتمدان بستند، و باز خود را تجملی نیکو و اسباب معیشت ساخت.

چون آن حریفان بدیدند که او را باز طراوتی در کار پدید آمده است، روی به وی آوردند و از تقصیر گذشته استغفار کردند.

روزی پادشاهزاده در باغی جشنی ساخت، و آن جمله را حاضر آورد. چون آقداح راح گردان شد و اثر می در رگ و پی پدید آمد، شاهزاده فرموده بود تا بر سنگ آسیاها سوراخها به الماس باریک کرده بودند. آن را نزدیک خود نهاده بود. شاهزاده از مجلس برخاست؛ جماعت آن سنگ را بدیدند، گفتند: این سوراخها بدین شکل که کرده است؟ گفت: در وقت پدر من. مردی از عرب آمده بود و مورچگان آورده بود، و ایشان سنگ را سوراخ می کردند. و این سوراخها بر این سنگ، ایشان کرده اند. گفتند: شاید بود که چنین بود و ما مثل این شنیده ایم. شاهزاده چون این بشنید گفت: سبحان الله! آن روز به جهت آن گوشت، در باغ هزار سوگند به راست بخوردم، و از من باور نمی داشتید؛ امروز در سخنی چنین دروغ - که در عقل و طبع هیچ عاقل ننگند - همه مرا تصدیق می کنید؟ و شما جمله، یاران روز شادی اید، و مرا یاری باید که به هنگام غم مرا به کار آید.

پس فرمود تا همه را به خواری از مجلس برون کردند، و بعد از آن با هیچ ناکس مخالفت نکرد، و از اسراف و اتلاف مُحترز می بود.^۱

نتیجه فاش کردن راز: «ابراهیم مدبر می گوید که در آن وقت که امیرالمؤمنین مأمون به روم رفته بود، روزی سوار بود، و او را اسفهسالاری بود «عجیب» نام، گفت: یا عجیب، می خواهم که اسب با تو بدوانم تا بنگرم که اسب تو چگونه می رود. پس هر دو اسب را بتاختند، چندانکه از نظر خواص دور شدند. مأمون عجیب را گفت:

غرض من آن بود از طیبی این مسافت، که مرا با تو سزی بود، و [خواستم] با تو خالی کنم^۲ و بگویم. بدان که من از این برادر خود معتصم اندیشه می کنم. باید که پیوسته احوال مرا مراقبت کنی، و در محافظت من حزم و احتیاط به جای آری.

عجیب خدمت کرد؛ و چون بازگشتند و چندی برآمد، عجیب فرصت طلبید و این

۱. همان کتاب، از ص ۳۰۹ تا ۳۱۲.

۲. خلوت کنم

معنی پیش معتمد حکایت کرد. معتمد از وی منت داشت، و زندگانی به حزم کردن گرفت، چندانکه نوبت خلافت به معتمد رسید. و اول روز که به خلافت بنشست، بفرمود تا عجیب را بگرفتند و فرمود که سیاست^۱ کنند. عجیب گفت: یا امیرالمؤمنین، گناه من جز اخلاص و هواداری تو چیست؟ گفت: گناه تو فاش کردن راز برادرم بود، و سرّی که با تو گفت نگاه نداشتی، و مرا به تو چه اعتماد بود پس از این؟ پس در حال عجیب را بکشتند. و افشای آن سرّ، سر او را از مصاحبت تن معزول کرد.^۲

ارزش رازداری: «ولید عبدالملك گفت: روزی معاویه سرّی با من بگفت، و مرا گفت که باید که این سرّ را نگاه داری. به خانه آمدم و پدر را گفتم که معاویه با من سرّی گفته است، اگر مصلحت بینی با تو باز گویم. پدر مرا منع کرد و گفت: ای پسر، هر که سرّی نگاه دارد، قادر باشد بر آنکه هرگاه که خواهد تواند گفت. و چون در پیش دیگری گفت، عنان تصرف از دست او برون شد، و نتواند بیشتر نگاه داشت [گفتم]: از این نوع میان پدر و فرزند نباشد.^۳ پدرم گفت: چنین است، اما من روا ندارم که زبان تو به بازگفتن سرّ گشاده شود.

به نزدیک معاویه آمدم و حال حکایت کردم. معاویه گفت: هزار رحمت آفریدگار بر پدری باد که پسر خود را از چنین خطایی صیانت کند.

طَرّار امین: «آورده‌اند که خواجه‌ای بامداد پگاه برخاست و عزم گرمابه کرد. دوستی در راه او را پیش آمد. آن دوست او را گفت: به حمام آیی، گفت: تا به در حمام با تو مُرافقت کنم. چون پاره‌ای راه برفتند، آن دوست او، راه بگردانید و به مصلحت خود برفت. طَرّاری پگاه‌تر آمده بود تا صیدی کند، و جیبی بشکافد، و کیسه‌ای بُرد. چون به در گرمابه رسید، خواجه روی بازپس کرد و هوا هنوز تاریک بود. طَرّار را دیده، پنداشت که مگر آن دوست وی است، صُرّه هزار دینار که با خود داشت به وی داد و گفت: آن را به امانت نگاه‌دار تا برون آیم و به من باز ده. زر به طَرّار سپرد.

چون از گرمابه برون آمد روز شده بود، و خواست که برود، طَرّار گفت: ای خواجه، زر خود بستان. مرد در نگرید، و صُرّه زر خود به دست طَرّار دید، گفت: تو کیستی؟

۱. مجازات و عقوبت

۲. فاش ساختن آن سرّ سبب قتلش شد

۳ و ۲. همان کتاب، ص ۲۳۴ تا ۲۳۵

گفت: من مردی طرّارم و کیسه بُر، خواجه گفت: من زر به تو داده‌ام، چرا نبردی، گفت: اگر به صنعت خود بردمی يك درم به تو ندادمی، اقا به امانت به من سپرده بودی، و در امانت خیانت کردن روا نبود، زینهار داری با زینهار خواری نیک نباشد.

جزای خیانت: «آورده‌اند که در عهد پادشاهی گشتاسب وزیری بود که او را «راست روشن» نام داشت و به سبب این نام گشتاسب او را عزیز داشت و او را از وزرای دیگر تقریب و ترحیب زیادت فرمودی. این راست روشن، گشتاسب را بر مصادرهٔ رعیت تحریض و ظلم و ستم در نظر او جلوه داد و آن را سبب آبادانی خزانه و انتظام امور مُلک دانست، دست ظلم و تعدّی برگشاد و رعایا را از مصادره، درویش کرد، و خویشان را زائد مالی عظیم و ثروتی ونعمتی تمام به حاصل کرد. تا روزی گشتاسب را دشمنی پدید آمد و قصد هلاک او کرد. گشتاسب در خزانه رفت و مالی ندید که موجب خشم را به داد، و ولایت خراب و رعیت پریشان بود، متحیر شد و سبب آن پریشانی ندانست. پس به سبب دلتنگی تنها برنشست^۱ و به صحرا برون رفت و طواف می‌کرد. در اثنای آن نظر او بر رمه گوسفندان افتاد، آنجا راند. گوسفندان را دید خوابانیده و سگی را بر دار کرده. گشتاسب شبان را بخواند و از خیانت سگ پرسید: شبان گفت: پادشاه را بقا باد. این سگ امین من بود، و مدتی او را پروردم، و در محافظت رمه بر وی اعتماد کردم. اما با ماده گرگی در ساخت، و جفت گرفت؛ و چون شب درآمدی بختی، و ماده گرگ درآمدی و گوسفندی را بشکستی^۲ و قدری بخوردی و باقی او را، سگ به کار بردی.^۳ تا آنگاه که در رمه نقصانی فاحش پدید آمد، و بسیاری گوسفندان تلف شده بودند. پس این سگ را بر دار کردم که جزای خیانت، دار است، و عاقبت بدکرداران دمار.

گشتاسب چون این فصول بشنود، به خود باز آمد و گفت: این نموداری است که به من نمودند، و از راه معنی رعیت رمه‌اند و من شبان و من از حال رعیت غافل مانده‌ام؛ و بر من واجب است که به نفس خود از حال رعایا تفحص کنم.

پس به بارگاه باز آمد، و جریدهٔ محبوسان بخواست؛ و بیشتر از ایشان آن بود که راست روشن ایشان را حبس کرده بود. پس رعیت را استمالت نمود و او را بردار کرد. پس بدانست که پریشانی ولایت از او بود. پس گفت ما به نام او فریفته شدیم. و باز مُلک خود از سر طراوتی گرفت، و تدارک کار خود را یافت، و بعد از این بر هیچ کس اعتماد نکرد، و پیوسته در کار اسیران، خود نظر کردی.

۱. سوار شد

۲. می‌گرفت و می‌شکست (شکار می‌کرد).

۳. می‌خورد

و در این حکایت دو فایده است: یکی آنکه پادشاه باید که در تفحص حال رعایا کوشد. و فایدهٔ دوم آن است که به مجرد نام بر هیچ کس اعتماد نباید کرد، که بسیار کس باشند که به نام زاهد باشند و به فعل راغب^۱.

دانشمندان خیانت پیشه: «آورده اند که در عهد امام ابوحنیفه، رَضِيَ اللهُ عَنْهُ، دانشمندی بود از علمای بغداد، و زهد و ریا دام تزویر خود ساخته بود، و مس خیانت به زبانی چند دروغ روی پوش می داد^۲ مردی از خراسان به عزیمت حج به بغداد آمد، و دیناری چند داشت، به نزد آن دانشمند برد، و به امانت بنهاد. چون از حج و مناسک فراغ یافت و بازگشت، در راه قافله را قطع کردند.^۳ و جمله مالها را بیردند. آن مرد به بغداد آمد؛ به نزدیک امین خود رفت. و مال طلبید. آن عالم گفت: مگر دیوانه شده ای و خشکی راه در دماغ تو اثر کرده؟! هر چند آن بیچاره تصرع نمود، مفید نیفتاد. پس با دوست خود حال او بگفت. آن دوست گفت: داوری تو از داورخانه نعمان^۴ توان یافت. برو و این حال خود با وی بگویی که، به مدد علم شافی او، مال به تو باز رسد.

حاجی پیش نعمان آمد و حال تقریر کرد. گفت امروز برو و فردا باز آی تا در کار تو اندیشه کنم. پس کسی را بفرستاد و آن عالم را بخواند و گفت: دانسته ای که امیرالمؤمنین قضای بغداد به من حواله می کند و من ابا می کنم و امیرالمؤمنین می گوید اگر تو نمی کنی به کسی رجوع کن؛ و من چندانکه فکر تو را بر گماشتم، خاطر من بر تو قرار می گیرد که وزع و زهد تو مرا معلوم است. اگر رضادهی تا منشور بنویسم و این شغل خطیر به تو حواله رود. مرد جاه دوست، چون حدیث قضا بشنود، از غایت شادی مخرج از مدخل باز ندانست؛ در حال رضا داد. امام اعظم ابوحنیفه او را گفت: امروز برو و اندیشه کن و فردا بیا. اگر قبول خواهی کرد، بگویم تا در روز منشور بنویسند.

آن مرد را از شادی خواب نمی آمد. بامداد برخاست و به سرای امام اعظم آمد. آن مرد نیز بر میعاد برسید. به خدمت امام اعظم آمد و سلام کرد. آن دانشمند چون او را بدید - از برای شغل قضا و حکومت گفت: ای شیخ: کجایی که دی همه روز تو را می طلبیدم، که در جریده بنگریدم و ذکر تو آنجا یافتم، و مرا یاد آمد. اکنون تو را امانت

۱. یعنی در عمل راغب و مایل به خوش گذرانی

۲. مس خیانت را با زر امانت دروغین می پوشانید یعنی به ظاهر مردی امین و در باطن خیانت پیشه بود.

۳. یعنی زدند

۴. منظور ابوحنیفه است

خود باز باید بردن که در این مدت مرا خواب و قرار نبوده است که نباید که تو را واقعه‌ای باشد یا مرا، و حق به مستحق نرسد. امام ابوحنیفه گفت: آن زر به وی تسلیم کن. آن دانشمند بفرمود تا آن همیان بازستد، امام فرمود که: چون مال باز دادی، به سلامت به خانه بازرو که ما را غرض این بود که حق این مسلمان به وی باز رسد، و خیانت تو در امانت و رغبت تو در قبول قضا و حکومت، ما را روشن شد.

و این خبر در بغداد منتشر شد، و آن مرد، بعد از آن که از امینان بود، از جمله خائنان شد، و ادرار و انعام امیرالمؤمنین از وی منقطع گشت، و بعد از آن روزگار در محنت گذرانید، صدق قول نبوی، علیه السلام، که: «الْأَمَانَةُ تَجْرُ الرِّزْقَ وَالْخِيَانَةُ تَجْرُ الْفَقْرَ»^۱

فریب شیطان: «ائمه تفسیر، در قصه این آیت که آفریدگار، تَبَارَكَ وَتَعَالَى، در قرآن مجید می‌فرماید: «كَمَثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ»^۲ آیه^۳، چنین نقل کرده‌اند که در بنی اسرائیل زاهدی بود که او را برصیصا خواندندی، و سیصد سال عبادت کرده بود، و چندان مجاهده نمود که در مقام استدراج برنگرید و عرش را بدید، و تا «ثری» در نظرش آمد. ابلیس چند سال گرد وی گشت، و وسوسه او در جوشن و زرعش کار نکرد^۴، گفت هم از راه دیگر درآیم. مرقعی چُست^۵ در پوشیده، و عصایی در دست گرفت، و به صومعه او درآمد، و با او به عبادت مشغول شد، و شب و روز را مؤانست می‌کرد، و حکایات عجیب می‌گفت. و برصیصا پنداشت که او را دوستی حاصل شده است، و ندانست که او روز دزدی^۶ است که نقب و خفر در حجره عصمت آدم بریده است^۷.

روزی به مهمی برون آمد. ابلیس بر عقب او روان شد. برصیصا به در نخاس برده رسید؛ به دنبال چشم در کنیزکان نگاهی کرد. ابلیس اندیشید که سررشته او زود به دست آید. چون برصیصا به صومعه باز شد، امیر ولایت را دختری بود زیبا، و درحسن و جمال بی‌همتا، با روی چون خورشید تابان. ابلیس به تزویر بُلْعجی خود علّت صرع در آن

۱. امانت روزی می‌رساند و خیانت فقر می‌آورد.

۲. مانند شیطان که به انسان گفت کافر شو...

۳. تا آخر آیه

۴. وسوسه او در وی نگرفت

۵. تنگ و جسیان، مقابل فراخ و گشاد

۶. دزد روز، دزدی که در روز روشن توان دزدی دارد، و ظاهراً مقصود دزد ماهر است.

۷. حضرت آدم را فریفته و به گناه آلوده است.

دختر پدید آورد، تا او در دست جنون زیون شد، و اطبا از معالجت آن فرو ماندند، و مُنجمان و مُعزّمان، در تنجیم و تعزیم انواع مجاهدت تقدیم نمودند^۱. ابلیس از گوشه خانه آواز داد که علت^۲ او را حمایل سارا^۳ باید و مراعات دم برصیصا.

چون این ندا را بشنیدند، دختر را آراسته با جمعی زنان به صومعه برصیصا آوردند. برصیصا چون آن جمال را بدید دل در بر او طپیدن گرفت، و ابلیس تلبیس کردن گرفت. و دم برصیصا مؤثر آمد. چون صومعه خالی شد، برصیصا پیش دختر آمد، و ساعتی خود را نگاه داشت، و عاقبت خود را در ساعد سیمین، چون ماهی سیم بدید. زمزم دست^۴ بر ساق او نهاد و زهد برطاق^۵. چون روزی چند از وصال او تمتع گرفت، دختر حامله شد، و اثر حمل ظاهر شد. ابلیس او را گفت: اگر سلطان خیر یابد که دختر از تو حامله شده است، تو را زنده نگذارد. برصیصا گفت: تدبیر چیست؟ گفت: آنکه دختر را بکشی گویی که به مرد و به خاک دفن کردم.

برصیصا دختر را بکشت و دفن کرد. ابلیس به نزد پادشاه آمد و گفت: «فلان زاهد با دختر تو زنا کرد و دختر بار گرفت و بگشت و به خاک دفن کرد و اگر باور ندارید، خاک بکاوید تا معلوم شود.

چون معتمدان پادشاه بیامدند و تفحص کردند، همچنان بود، او را بگرفتند و به استخفاف به شهر بردند و داری بزدند. ابلیس پیش برصیصا آمد و گفت: «اگر از این ورطه هلاک خلاص می خواهی، مرا سجده کن تا من تو را از این واقعه خلاص دهم» آن بدبخت ابلیس را سجده کرد، چندانکه از دایره ایمان برفت ابلیس او را گفت: من از تو بیزارم، او را باز گذاشت و برفت، و آن جماعت او را صلب کردند، و بعد از چندان مجاهده، بی ایمان برفت^۶.

هوشیاری منصور خلیفه عباسی: «آورده اند که وقتی یکی از صرافان بغداد به امیرالمؤمنین

۱. کوششها کردند.

۲. بیماری

۳. حمایل به معنی آنچه برگردن می آویزند، و سارا یا ساره زن حضرت ابراهیم و مادر اسحاق است. مقصود از حمایل سارا گویا دعا یا نوشته ای است که ساره به گردن می آویخته، درباره ساره آمده است که ملک مصر خواست که دست به سوی او یازد، دستش خشک شد اما به دعای ساره شفا یافت.

۴. دست زاهد را به زمزم (آب زمزم در مکه که متبرک و شفابخش است) تشبیه کرده است.

۵. زهد را فراموش کرد.

۶. همان کتاب، ص ۳۱۳ تا ۳۱۸.

منصور، رحمه الله علیه، قصه مرافعت کرد و باز نمود^۱ که مردی صرافم، و اندک سرمایه‌ای داشتم که بدان سرمایه اسباب معیشت من منظم بودی. آن را در صندوقچه‌ای نهاده بودم، و از خانه من غایب^۲ شده است و من مفلس بمانده‌ام. امید می‌دارم که امیرالمؤمنین در باب بنده نظر فرماید، تا مگر از حسیض محنت به اوج راحت برآیم.

امیرالمؤمنین چون این قصه برخواند، فرمان داد تا به وقت، خلوت صراف را حاضر کردند و از وی سؤال کرد که: در خانه تو هیچ نشانه و اثری قوی هست^۳ آن مرد گفت: نیست. امیرالمؤمنین گفت: در خانه تو با تو که می‌باشد؟ گفت: عیال من. گفت جوان است یا زال؟ گفت: جوان. امیرالمؤمنین منصور دانست که آن کار زن بود. چه آن صراف مردی کهل بود و جمالی لایق نداشت. گفت: اندیشه نباید کرد که آن مال به دست تو آید، و ما در آن باب فرمان دهیم تا تفحص و تدارک کنند. آنگاه بفرمود تا او را غالیه دادند و آن غالیه در بغداد کس دیگر را مسلم نشدی که به کار بردی.^۴ پس آن مرد را بازگردانید و سرهنگان را، که بر دروازه بغداد و سرهای محلت^۵ نشستندی، فرمان داد که متفحص باشند و از هر کس که بوی غالیه شنوند، او را به حضرت ما آرند.

بعد از چند روز جماعتی از سرهنگان، جوانی را بیاوردند که از وی بوی غالیه می‌آمد. امیرالمؤمنین او را بفرمود که آن غالیه از کجا آوردی؟ آن مرد متحیر گشت و از جواب فروماند. امیرالمؤمنین گفت صندوقچه صراف بازده، تا به جان امان یابی. آن مرد گفت یا امیرالمؤمنین مرا صندوقچه که داد؟ گفت: همان زن که غالیه داد. مرد دانست که انکار سود نخواهد داشت. صندوقچه برسانید و توبه کرد که بر هیچ ناشایست بعد از این اقدام ننماید. امیرالمؤمنین صراف را بخواند و صندوقچه به وی داد و فرمود که آن زن را طلاق ده که ترا نشاید. و بدین اهتمام، که در باب آن بیچاره تقدیم نمود، آن مسکین از زیر بار محنت برون آمد. بیت:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کرد چنین نماید اقبال خسروان آثار

دادرسی و انصاف امیر سامانی: « یکی از سیر حمیده و مآثر مرضیه امیر اسماعیل

۱. شکایت نامه داد و در آن چنین اظهار داشت.

۲. گم و ناپیدا

۳. قراین و نشانه‌های کافی که بر مال گم شده دلالت کند.

۴. کسی دیگر نمی‌توانست آن را مصرف کند

۵. اول تا مرکز محله و کوچه‌ها

سامانی، رَجْمُهُ اللَّهُ، آن بود که در روزهای برف و باران برنشستی^۱ و در میدان بایستادی، تا اگر کسی را حاجتی بودی یا مظلمتی، آن را بشنودی و انصاف دادی. پس چون دیری^۲ در میدان بایستادی، از میدان برون آمدی، و گر در روض شهر برآمدی، و ضعفا را صدقه دادی و در فراغ^۳ ایشان سعی کردی و در وقت مراجعت دو رکعت نماز شکرگزاری بر آن توفیق که یافته بودی، و گفتی که حق، این روز به قدر وسع و طاقت گزاردم. او را گفتند: ای امیر، در روز برف و باران بزرگان از خانه‌ها برون نیابند، و امیر در این ایام برنشیند و رنج بر خود نهد، سبب آن چیست؟ جواب داد که در چنین روزها غُربا و بیچارگان تنگدل تر باشند، و اگر در آن حال در حق یکی از ایشان توفیق یافته شود، دعای ایشان به اجابت نزدیک تر باشد.

روزی بر عادت معهود در ظاهر مرو^۴ می‌گذشت، شتری را دید که در کشتی آمده بود، و آن را می‌خورد. غلامی را فرمود که پیاده شو و بنگر که آن شتر داغ^۵ که دارد؟ آن کس نگاه کرد، گفت: داغ امیر دارد. بفرمود تا شتر را بگیرفتند، و سواری را بفرمود تا برود و ساریان را بیاورد؛ و هم در آن صحرا مُقام کرد. سوار هم در ساعت قطار دار را بیاورد - بر جَمازه نشسته بود و آن شتر را طلب می‌کرد. امیر وی را پرسید که شتر من در کشت مردمان چه کند؟ قطار دار سوگند خورد که از دوش باز ریمیده است، و به سحرگاه از نفر^۶ برفته است. از آن وقت باز بر جَمازه نشسته‌ام و او را می‌طلبم. این سوختگی همچون مهر و نشانه‌ای بود که با آن مالک چاربا (یا برده) شناخته می‌شد.

چون عذر او مسموع و مقبول افتاد، فرمان داد که خداوند کشت را حاضر کردند. او را گفت: شتر من در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده است، معهود ارتفاع آن کشت چند بوده است؟^۷ آن مرد به راستی بگفت. امیر بفرمود تا همان ساعت بهای غله به نرخ روز بدادند. آنگاه روی به حاضران کرد که اگر من انصاف از خود ندهم، از مسلمانان

۱. یعنی سوار اسب می‌شد.

۲. یعنی مدتی طولانی

۳. آسایش

۴. یعنی در بیرون شهر مرو.

۵. یعنی اثر سوزاندن مرضعی از بدن حیوان یا انسان با آهن تافته و جز آن، این سوختگی همچون مهر و نشانه‌ای بود که با آن مالک چاربا (یا برده) شناخته می‌شد.

۶. یعنی از میان شتران

۷. یعنی محصول متداول - چه قدر بوده است.

نتوانم ستند.^۱

تا من انصاف خویشتن ندهم نتوانم ستد ز کس انصاف

حقّ خدمت: «آورده‌اند که یکی از ملوک عجم را خدمتکاری بود، که حقوق خدمت در ذمّت او ثابت کرده بود و سالها دمِ موافقت او زده، و جوانی را در بندگی او به سر آورده. چون پیر شد و ضعف و نُحول در اطراف او پدید آمد، و قوّت او تمام زایل گشت، ارکان دولت پادشاه به رأی او عرضه داشتند که فلان کس پیر شده است و به درگاه نمی‌تواند آمد، و در وظایف خدمت او خلل راه یافته است. صواب آن باشد که مواجب او به دیگری حواله کرده شود و او را وظیفه‌ای تعیین اقتدا در خانه بنشیند و می‌خورد.

پادشاه گفت: مواجب او، هم بر وی مقرر داشته شد، و او را از خدمت معذور داشته آمد تا در خانه بنشیند و آسوده می‌باشد، که پادشاهان را به جهت توفیر مال، نقصان در عدد خدمتکاران روا نباید داشتن.

و آن يك کلمه از منشأ آن - حُسْنُ الْعَهْدِ مِنَ الْاِيْمَانِ - وارد شده است. هر که به نظر تأمل نگردد، صدق آن معنی بر وی مکشوف شود.

دسته گلی از باغ دیگران: «و از ملوک ماوراءالنهر طمعناج خان پادشاهی بود، و پادشاهی عظیم سایس بوده است. و در عهد او جهان عظیم ایمن و رعایا نیک ساکن بوده‌اند، و اگر نه آن بودی که خطایی بر وی رفت، که سیدابوالقاسم سمرقندی را، رحمة الله علیه، شهید کرد و بدان سبب خلق او را دشمن گرفتند، و الاّ نام او از نوشروان در گذشتی.

و گویند: اوّل به سمرقند آمد، تا به مُلک نشیند. روزی بر ظاهر سمرقند نشسته بود. ناگاه یکی از رنود که دمِ افلاس زدی، گل دسته‌ای پیش خدمت او آورد و بدان وسیلت بدو تقریبی نمود. حالی آن گل دسته از دست او بستد. آنگاه از او سؤال کرد که این گل دسته از کجا آورده‌ای؟ گفت: از این باغهای گل چیده‌ام و دسته بسته. گفت: باغ ملک تو بوده است؟ گفت: نی گفت: از خداوند باغ، این گل خریده‌ای؟ گفت: ای پادشاه، در سمرقند کس گل نخرد و نفروشد، چه آن را اعتبار نبود و سخت بسیار باشد. خان فرمود که هر که در باغ مردمان بی‌دستوری در رود و گل برون آرد، اگر میوه رسد، میوه هم برون آرد. اگر جامه یابد هم ببرد و تقصیر نکند. پس بفرمود تا دست او برون کنند. جماعتی از خواص

۱. یعنی اگر من خود به عدالت رفتار نکنم و حق دیگران را ننگارم، مردم را نمی‌توانم به رعایت عدالت و گزاردن حقوق یکدیگر وادار کنم.

شفاعت کردند، تا بفرمود که انگشت او ببرند، بیش هیچ کس در باغ هیچ آفریده‌ای بی‌اجازت نیارست رفت.»

بهای جوانی: «آورده‌اند که بازرگانی را بر وزیر نوشروان مالی خطیر بود، و وزیر در ادای آن معاطلت می‌نمود. بازرگان بسیار او را^۱ تقاضا کرد، و البته گرد ادای آن نگشت، و هر چند بازرگان گفت: معاطلت از تو ظلم باشد و از طریق خرد در نخورد^۲ که مال من نمی‌دهی، سود نداشت. بازرگان به نوشروان قصه نوشت و حال خود باز راند. نوشروان مرد را بخواند و از منشأ و مؤلد وی پرسید، و از حال او تفحص کرد. بازرگان قصه حال خود تمام در خدمت نوشروان تقریر داد. نوشروان فرمود تا مال او از خزانه بدادند و بازرگان را از پیش خود خوشدل برون فرستاد، و هم در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاوردند، و بر در سرای بردار کردند. و فرمان فرمود که: هر که حرمت غریبان ندارد، و حق آیندگان فرو گذارد، و ایشان را رنجه‌دل گرداند، و بهای بیضاعت ایشان بدیشان نرساند، سزای او این بود.

چون بازرگان از نوشروان چنین عدل شامل بدید، آنجا مقام کرد و مدتی مدید و عهدی بعید ساکن مداین بود، و عاقبت او را عشق وطن و آرزوی مسکن در حرکت آورد. مالهای خود را جمع کرد و قصد شهر خویش را تصمیم داد.^۳ از وزیر اجازت خواست. وزیر به خدمت نوشروان عرضه داشت که فلان بازرگان که مال بر وزیر پیشین داشت و به سعی پادشاه آن مال به وی رسید، در این شهر تجارت بسیار کرد، و اموال خطیر به دست آورد چنانکه يك درم او ده و بیست زیادت شده است، و امروز می‌خواهد که از شهر تو برود و مالی که در حضرت تو جمع کرده است با خود ببرد. و اگر این قاعده مستمر شود جمله بازرگانان برونند و مالها ببرند، و شهر بی‌رونق بماند.

نوشروان مرآن بازرگان را بخواند و گفت: از ولایت من می‌روی و مالی بیحد داری، و اگر من این قاعده مستمر گردانم که هر که مال اینجا حاصل کند. از اینجا ببرد و به ولایت خصمان ما رود، آن مال او عدت و آلت دشمنان ما بشود. فرمان بر آن جمله است که یا اینجا ساکن می‌باشی و مال در تصرف تو می‌باشد، و اگر ناکام بخواهی رفت، آنچه

۱. یعنی از او

۲. یعنی: آن وزیر برای پرداختن و بازپس دادن آن اقدامی نکرد.

۳. از عقل به دور است.

۴. تصمیم گرفت که روانه شهر خود گردد

آورده‌ای در آن وقت، دو چندان مال از این مبلغ که داری اختیار کن و باقی بگذار. بازرگان گفت: آنچه پادشاه فرمود، به غایت صواب است و از مصلحت دور نیست. اما آنچه آورده بودم و در شهر تو به باد رفت، اگر پادشاه دو چندان باز توان داد، ترک همه مال گرفتم. نوشروان گفت: ای شیخ، در این شهر چه آورده‌ای که باز نتوانم داد؟ گفت: ای مَلِک، جوانی آورده بودم و این مال بدو کسب کرده، جوانی به من باز ده و تمامت مال من باز گیر. نوشروان از این جواب لطیف متحیر شد، و او را اجازت داد تا به سلامت برفت. و بعد از آن نوشروان طریق معدلت مسلوك داشت و به برکات سبیر حمیده دلهای خلق را صید کرد.^۱»

استاد سخن سعدی شیرازی

سرگذشت سعدی
 ابو عبدالله مشرف بن مصلح شیرازی متخلص به سعدی اَفْضَح
 شعرای ایران و زنده‌کننده سبک روان نظم و نثر فارسی است. وی
 در دهه اول یا دوم قرن هفتم هجری یعنی در اواخر قرن ۱۲ میلادی در شیراز، تولد یافت و
 پس از فراگرفتن علوم مقدماتی در شیراز در نظامیه بغداد یعنی در بزرگترین مرکز علمی و
 فرهنگی آن روزگار علوم و اطلاعات خود را وسعت بخشید و در مراجعت به شیراز از
 برکت قریحه و استعدادی که داشت در صف خواص کشور درآمده و تخلص خود را از نام
 ابوبکر بن سعد بن زنگی گرفته است.

سعدی در دوران کودکی، پدر خود را از دست داد چنانکه می‌گوید:
 مرا باشد از حالِ طفلانِ خبر که در طفلی از سر برفتم پدر
 من آنکه سِر تا جور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
 اجداد او نیز جملگی اهل علم و مقتدای مذهبی بودند.
 همه قبیله من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
 بطوری که از آثار سعدی بر می‌آید به علت حمله مغول و وضع آشفته آن دوران، وی
 سفرهای دور و درازی دست زده که از سنی تا چهل سال به طول انجامیده. هنگامی که

جنگهای فتودالی اندکی خاموشی گرفت، شاعر بار دیگر به وطن خویش بازگشت و به تنظیم آثار خود پرداخت. سعدی طی مسافرتهاى عدیده با ملل و اقوام مختلف و مذاهب و فرق گوناگون آشنا شد، چنانکه خود گوید:

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
تَمَتُّعِ ز هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

سعدی که سخت به زادگاه خود شیراز علاقه و دلبستگی داشت، هنگام ترك موطن خود گفت:

می‌روم وَز سِرِّ حسرت به قفا می‌نگرم خیر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
می‌روم بیدل و بی‌یار و یقین می‌دانم که من بیدل بی‌یار نه مردِ سفرم
خاک من زنده به تاثیر هوای لب توست سازگاری نکند آب و هوای دگرم
پس از سیر و سیاحت و مطالعه در آفاق و انفس و بررسی در افکار و اندیشه‌های ملل خاورمیانه به شیراز بازگشت و با شادمانی و مسرت بسیار گفت:

سعدی اینک به قدم رفت و به سرباز آمد مُفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنه شاهد و سودا زده باد بهار عاشق نغمه مرغانِ سحر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد تا نگویی که ز مستی به «خبر» باز آمد
دل بی‌خویشتن و خاطر شور انگیزش همچنان یاوگی و تن به حَضْر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
عقل بین، کز بر سیلابِ غم عشق گریخت عالمی گشت و به گردابِ خطر باز آمد
تا بدانی که به دل نقطه پا برجا بود که چو پرگار بگردیدو به سر باز آمد
خاک شیراز همیشه گُلِ خوشبوی دهد لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد

سعدی از جمله نوابغی است که در دوران حیات، صیت شهرت خود را شنیده و به مقام و ارزش ادبی آثار خود واقف بوده است، چنانکه در گلستان می‌گوید:

«ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده وصیت سخنش که در بسیط زمین فرو رفته...»

در جای دیگر به مقام ادبی خود اشاره می‌کند:

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس حد همین است سخنگوی و زیبایی را
عباس اقبال در مورد نفوذ معنوی سعدی بر روح و ذوق مردم ایران چنین داوری

می‌کند: «تصور نمی‌رود که هیچیک از شعرا و ادبای عالم، بر ملت همزبان خود آن اندازه که سعدی بر روح و زبان و ذوق و فکر ملت ایران و عامه فارسی زبانان تسلط دارد، استیلای ادبی داشته باشد.»^۱

سعدی اهل مداهنه و تملق‌گویی خداوندان قدرت نبود، وی خطاب به ابوبکر بن سعد بن زنگی می‌گوید: تو خوشبخت و شادمان باش که در عهد من زندگی می‌کنی و از برکت این اقبال، نامت در صحیفه ایام پایدار خواهد ماند:

هم از بخت فرخنده فرجام تست که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست در این دفتر نام جاوید هست

«سعدی در بغداد ضمن تکمیل تحصیلات به صحبت ابوالفرج ابن جوزی (عبدالرحمن ابن یوسف) نائل آمد و همچنین محضر شهاب‌الدین عمر سهروردی را دریافت؛ پس از آن از بغداد راه سفر پیش گرفت و به شام و حجاز رفت و زیارت حج به جا آورد، در شام يك چند به وعظ و تذکیر و گفتگو با علما و عرفای زمان پرداخت و در عهد سلطنت اتابک ابوبکر ابن سعدی به شیراز باز آمد. بوستان و گلستان را به نام ابن اتابک و همچنین به نام پسرش سعد ابن ابوبکر تألیف نمود. بعد از زوال دولت سلغریان، باز سعدی از شیراز خارج شد و به بغداد و حجاز رفت (حدود سال ۶۶۲ه.ق) و ظاهراً در بازگشت از این سفر بود که از طریق آسیای صغیر به آذربایجان رفت و مورد تکریم شمس‌الدین جوینی و برادرش عظاملك جوینی قرار گرفت؛ و داستان ملاقات او با همام تبریزی که تذکره نویسان گفته‌اند - اگر درست باشد - باید در همین اوقات اتفاق افتاده باشد، و احتمال می‌رود که سفر او به آسیای صغیر و ملاقات او با جلال‌الدین رومی نیز که بعضی از تذکره نویسان گفته‌اند، در همین اوقات واقع شده باشد. در مراجعت شیراز، شیخ که مورد تکریم و تعظیم بزرگان فارس بود، بنا بر مشهور، عزلت‌گزید و در زاویه‌یی به خلوت و ریاضت مشغول گشت، در آثار سعدی اشاراتی به مسافرت‌های او در یمن، بلخ، بامیان، هند و کاشغر هست، که احتمالاً ادعای صرف و برای صحنه‌سازی حکایات موضوعه اوست. اواخر عمر سعدی در شیراز گذشت و بنا بر مشهور، در زاویه خویش که اکنون «سعدیه» خوانده می‌شود، مدفون گشت. تخلص سعدی ظاهراً منسوب است به نام سعد زنگی، و هر چند شعری در مدح او در آثار سعدی در دست نیست، به احتمال قوی به سبب انتساب خود و پدرش به دستگاه ابن اتابک،

عنوان سعدی، تخلص او گشته است؛ احتمالی هم هست که تخلص او به نام سعدبن ابوبکر است، و در این باب به هر حال جای بحث و تأمل هست. اقامت و تحصیل در دیار عرب، سبب تبخّر سعدی در عربیت و آشنایی او با ادب عربی گشت و مناسبت و مشابهت بعضی از مضامین نظم و نثر او با آثار شاعران و نویسندگان عرب حاصل این آشنایی است. چنانکه قصاید عربی و مُلَمَّعات او نیز گواه تبخّر اوست در زبان عربی. طرز بیان سعدی بر انسجام لفظ و رِقّت معنی استوار است و مخصوصاً شیوه سهل ممتنع در سخن او جلوه بارز دارد.

شهرت او بیشتر در «غزل» است که حتی مایه رشک بعضی از معاصران وی - مثل همام تبریزی - شده است و امیر خسرو دهلوی و خواجو و حافظ نیز او را در این شیوه استاد شمرده‌اند. در قصاید و مدایح او صراحت لهجه‌یی هست که در کلام دیگران نیست و این شیوه بیان - که ملامت و نصیحت را با مدح و تشویق می‌آمیزد - مخصوص اوست.

بوستانش هم از نوع خدیقه الحقیقه و مخزن الأسرار است که جنبه شاعری آن قویتر است.^۱

وی از گویندگانی است که با عامه مردم و سلاطین و امرای وقت ارتباط نزدیک داشته است.

دستی در وصف اخلاق و روش اجتماعی این شاعر نامدار می‌گوید:

سعدی، شیخ ابوسعید یا بسطامی، صوفی وارسته و دور از جنجال سیاست نیست، سعدی چون جلال‌الدین، قطب دایره روحانی و فارغ از حوادث تاریخی قرار نگرفته است. سعدی غیر از حافظ رند و پُشت پازده به تمام مقررات اجتماعیت؛ سعدی مانند ناصر خسرو مردود اجتماع نگشته و به بیغوله یمکان افول نکرده است، تا هر چه در دل دارد بگوید، بلکه در متن اجتماع قرار دارد، با مردم آمیزش و با امرای آمد و شد می‌کند، پسر پادشاه وقت به وی ارادت می‌ورزد و خاندان سلطنتی به او احترام دارند، با وجود همه اینها، سعدی یک قدم از دایره قناعت و عزت نفس دور نمی‌شود و از احترامی که به ذات خویش دارد گامی عقب نمی‌گذارد، ارتباط خود را با امرای وسیله جلب نفع نساخته، بلکه وسیله اندرز و تشویق آنان به مراعات مردمی و انصاف قرار می‌دهد.

قصیده زیر در مدح اتابک ابوبکر بن سعد زنگیست و اگر سعدی جز این قصیده‌ای

نداشت، سزاوار بود به آب زر نگاهشته شده، مایه مباحثات وی قرار گیرد، زیرا در تاریخ ادبی ایران، یگانه و بیمانند است، زیرا که به جای چاپلوسی و جبهه‌سائی، بدین لهجه و زبان با پادشاه وقت سخن گوید:

به نوبتند ملوک اندر این سپنج سرای
چه مایه بر سیر این ملک سروران بودند؟
...چو دوستی کند ایام اندک اندک بخش
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی

کنون که نوبت تست ای مَلِک به عدل‌گرای
چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای
که روز بازسین دشمنست جمله رُبای
که دیگرانش به حسرت گذاشتند به جای

پاره‌ای سلاطین غافل را که قدرت، مغرورشان کرده است و به جای عدل و دهش، به آزار خلق پرداخته‌اند، چنین وصف می‌کنند.

درم به جور ستانانِ زر به زینت ده
به عاقبت خیر آمد که مرد ظالم مرد
این مرد ظالم و آن پادشاهی که به تکالیف کشور بانی قیام نمی‌کرده چه خصوصیتی داشته است؟^۱

بخور مجلسش از ناله‌های درد‌آمیز
... دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
یکی که گردن زورآوران به قهر بزن
در بوستان خطاب به سلطانی ستمگر می‌گوید:

نیاساید اندر دیار تو کس
برو پاس درویش محتاج دار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
در ستایش دادگستری، عدالت اجتماعی و مردم دوستی می‌گوید:

مرا شاید انگستری بی‌نگین
خُنک آنکه آسایش مرد و زن
نکردند رغبت هنرپروران
همین معنی را در جای دیگر تکرار می‌کند:

چو آسایش خویش جوئی و بس
که شاه از رعیت بود تاجدار
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
و گر می‌گنی، می‌گنی بیخ خویش

نشاید دل خلقی اندوهگین
گزیند بر آرایش خویشان
به شادی خویش از غم دیگران